

می‌توانسته است بچه‌ها را برای تحصیل به تهران بفرستد.

بله، اوضاع اقتصادی پدر دکتر خوب بود. البته پول و ثروت مادر دکتر از پدرش بیشتر بود. مادر دکتر، از خاندان معتبر و معروف مدرس بود و پدر ایشان فامیل شهید صدوقی و در واقع پدر و مادر دکتر از خانواده علمای بودند و هم‌اکنون مزار پدر بزرگ دکتر در نجف است.

دکتر مطب خود را بعد از فهادان به حظیره بردند؟
دکتر، بعد از ازدواجش مطب را عوض کرد و به حظیره رفت و در آنجا شعبان، تزریق‌تچی دکتر بود که دکتر او را در درمانگاه هم استخدام کرد. البته در کارهای منزل، دکتر هم کمک می‌کرد.

بعد، دکتر از بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) به درمانگاه شماره یک رفتند و در آنجا رئیس و پزشک درمانگاه بودند. البته سمتهای ایشان زیاد بود، ولی این سمتهای برای دکتر کوچک بودند، ایده ایشان انقلاب بود.

خانم داناژاده، از قبل از ازدواج دکتر بفرمایید؟

قبل از ازدواج که دکتر مشغول به کار بود و اصلاً به فکر ازدواج نبود. ماههای رمضان به تهران می‌رفت و پای منبر مرحوم فلسفی می‌نشست و یکبار هم برای خواستگاری به تهران رفت.

از خاطرات دوران مطب و درمانگاه بفرمایید؟
خاطرات زیاد است.

یک روز، کودکی سرخک گرفته و حالش خیلی بد بود، در بیمارستان آمبول نداشتیم که به آن کودک تزریق کنیم. پدر بچه که عصبانی شده بود شروع کرد به فحش دادن و ناسزا گفتن که این چه بیمارستانی است که دارو ندارد. دکتر هم گفت بله راست می‌گویید هر چه دلتان می‌خواهد به من بگویید. بعد، آقای سیدمهدی را دنبال دارو فرستاد. آقا سیدمهدی که دربان و نگهبان درمانگاه بود، به داروخانه رازی رفت و داروها را آورد به بچه دادند و حالش خوب شد.

دکتر به زرتشتی‌ها و یهودی‌ها هم کمک می‌کرد. روزهای شنبه به مسجد یهودی‌ها می‌رفت و چراغ را برای آنها روشن می‌کرد. چون یهودی‌ها روزهای شنبه آتش روشن نمی‌کردند، به همین خاطر دکتر، هر جا که بود، خانه پدرش یا مطب، با ماشین می‌رفت و چراغ روشن می‌کرد.

همسر دکتر به ایشان کمک می‌کرد. خانم داناژاده، از دوران همکاری تان در بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) بفرمایید؟

برخورد دکتر با همه مردم و نیز در بیمارستان یا بیمارارن و پرسنل و همکاران بسیار دوستانه و محبت‌آمیز بود. بیمارانی را که پول نداشتند، رایگان ویزیت می‌کرد. اگر کسی خرج زندگی نداشت، کمکش می‌کرد. دکتر رمضان‌خانی هم از دوستان خوب دکتر و انسان بسیار شریفی بود و همراه با دکتر به مردم کمک می‌کرد. اگر بیماری، توانایی پرداخت پول ویزیت و دارو را نداشت، دکتر به رایگان او را ویزیت می‌کرد و زیر نسخه می‌نوشت: «به حساب ... ارادت‌مندم» و دکتر رمضان‌خانی از این افراد پول نمی‌گرفت و نسخه را مجانی به آنها می‌داد.

اولین مطب دکتر، بعد از اینکه از تهران آمد، در فهادان بود بعد به حظیره رفت که خانه سرهنگ توفیق را خرید و تالار آنجا را مطب کرد و همیشه در بطن انقلاب بود. نماز سه وقت را به مسجد می‌رفت و در کنار آقای صدوقی بود. مطب دکتر در فهادان، اجاره‌ای بود که پسر مستأجرشان به نام شعبان، ویزیتور و آمبول‌زن بود.

ظاهراً اوضاع اقتصادی پدر دکتر مناسب بوده که

سرکار خانم داناژاده، با خاطره‌ای از دکتر پاک‌نژاد صحبت را شروع کنید؟

اگر مردم دکتر پاک‌نژاد را در لباس دکتری دیدند، من ایشان را در لباس حقیقت دیدم، همچون فرشته‌ای که از آسمان به سوی زمین آمده بود و نه تنها به من، بلکه به همه مردم، کمک می‌کرد. از بچگی کمک می‌کرد تا وقتی که شهید شد. من ۲۷ ساله بودم که همسرم به دلیل بیماری فوت کرد، وقتی که شب‌ها کشیک بود و همسرم در بیمارستان بستری بود، دکتر، بسیار به ما کمک می‌کرد و هوایمان را داشت. آن زمان دکتر، انترن بود.

می‌گویند: شنیدن کی بود مانند دیدن؟ اگر مردم خصوصیات و خوبی‌های دکتر را شنیده‌اند، من به چشم خود دیده‌ام.

همسر شما در زمان بیماری در تهران بستری بود؟
بله، همسرم در بیمارستان هزار تخته‌خوابی تهران بستری بود، من سه تا بچه داشتم که بچه‌هایم را در یزد پیش مادرم گذاشته بودم و خودم بالای سر همسرم بودم. دکتر فهمیده بود که همسرم می‌میرد، به همین خاطر از من خواست تا به یزد برگردم. و دکتر حسن مرشد که آن زمان می‌خواست به یزد برود، ما را هم همراه با بیمارارن به یزد آورد.

بعد، که دکتر درس و دوره‌هایش تمام شد، به یزد آمد و من را هم در بیمارستان استخدام کرد. من به اداره کار رفتم و استخدام شدم. بعد هم دکتر به درمانگاه شماره یک رفت و من هم در دفتر مشغول کار شدم، ولی همیشه در کنار ایشان بودم. وقتی هم که دکتر به تهران رفت و از صبیۀ سرلشکر کنی خواستگاری کرد، مادر آقای دکتر که از خانواده محترم مدرس بود، به همراه من و خانواده دستمالچی به تهران برای عروسی رفتیم و چند روز ماندیم، بعد هم برگشتیم.

هنگاهی که به یزد برگشتیم، همسر دکتر تنها بود، به من تلفن می‌زد و گفت: پیش من بیا. من هم اگر در مطب کاری نداشتیم، نزد ایشان می‌رفتم و در کنار

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
م انسانی

پزشکی در لباس حقیقت...

**گفت‌و شنود شاهد یاران با رباب داناژاده
همکار و آشنای خانوادگی شهید**

• در آمد

ذهن خانم رباب داناژاده؛ پر از جزئیات فراوان و متفاوت از خاطرات، زندگی و فعالیت‌های شهید دکتر سیدرضا پاک‌نژاد است. هر بار که از او یک سؤال به خصوص می‌کنی، تنها پاسخ همان یک پرسش تو را نمی‌دهد، بلکه انبوهی از جزئیات در مورد اتفاقات قبل و بعد از آن رخداد را نیز به خاطر و بر زبان می‌آورد. اطلاعات ریز و درشتی که ایجاب می‌کند تا باز هم در آینده با موضوع زندگی شهید به نزد این همکار خوش‌سخن برویم و آنها را مرور کنیم.





بیماری صرع بود که دکتر او را برای معالجه به خارج از کشور برد.

دکتر به زرتشتیها و یهودیها هم کمک می‌کرد. روزهای شنبه به مسجد یهودیها می‌رفت و چراغ را برای آنها روشن می‌کرد. چون یهودیها روزهای شنبه آتش روشن نمی‌کردند، به همین خاطر دکتر، هر جا که بود، خانه پدرش یا مطب، با ماشین می‌رفت و چراغ روشن می‌کرد.

دکتر بیمار زرتشتی هم داشت؟

بله، فراوان. بیماران زرتشتی و یهودیها به مطب دکتر می‌آمدند و در آنجا درمان می‌شدند.

در مورد مبارزات دکتر با بهائیت بفرمایید.

یک روز بچه‌ها رفته و در خانه یک نفر بهائی را شکسته بودند. دکتر بسیار ناراحت شد و به آقای مفیدی گفت: الان ساعت ۲ بعد از ظهر است، ساعت ۶ باید این در، درست شده باشد. قرار نیست ما با جنگ و دعوا پیش برویم، ما باید با اخلاق و صحبت و آرامش جلو برویم و آنها را قانع کنیم.

آن زمان، دو تا از بچه‌های بهائنی درمانگاه بسا صحبت‌های دکتر مسلمان شدند و حرفهای ایشان را پذیرفتند. البته یک نفر بود که اسمش خاطرم نیست و در بانک صادرات کار می‌کرد و از دوستان دکتر بود و ایشان او را می‌فرستاد تا با آنها در مورد اسلام صحبت کند.

دکتر در مجالس دیگر هم شرکت می‌کرد و نشست-های قرآنی هم انجام می‌داد. سخنرانی و جلسه و تفسیر قرآن هم برگزار می‌کرد، مثلاً در مدرسهٔ رسولیان سخنرانی می‌کرد.

دکتر همیشه می‌گفت: دلم می‌خواهد شهید بشوم. من می‌گفتم: این چه حرفی است که می‌زنید و ایشان می‌گفت: نمی‌دانید شهادت چه لذتی دارد.

در مورد خانوادهٔ پدری دکتر بفرمایید؟

خانوادهٔ دکتر در فهادان زندگی می‌کردند که بعد از شهادت دو پسرشان آنها هم فوت کردند. خانواده‌های بسیار متدین، با ایمان و به معنی واقعی، انسان بودند.

دکتر اطلاعیه‌ها و نوشته‌های انقلاب را به محل کار هم می‌آورد؟

نه، اصلاً، به هیچ وجه دکتر این کار را نمی‌کرد. یک زمان پیش می‌آمد که همه در مطب دکتر جمع می‌شدند اعم از عرب و عجم و آخوند و آقای راشد- ولی فقط صحبت‌های معمولی می‌کردند و راجع به انقلاب صحبتی نمی‌کردند و هرگز اخبار این ارتباطات را به منزل نمی‌بردند. البته همسر دکتر از این مسائل اطلاع داشت، ولی هرگز صحبتی نمی‌کرد. دکتر هم به خانواده، بسیار پایبند بود و به امور خانواده‌اش رسیدگی می‌کرد. یک اتاق هم برای همسرش در ده بسالا اجاره کرده بود تا این رفت و آمدها و جریانهای سیاسی، مزاحمتی برای خانواده ایجاد نکند.

دکتر ابتدا معلم مدرسهٔ اسلامی بود، بعد به مشهد رفت، بعد هم تهران که پیش حاج عباس ریسمانی مشغول به کار شد. حاج عباس مرد بسیار خوبی بود. پدر دکتر هم در کاروانسرای خواجه پیش حاج برخوردار کار می‌کرد. دکتر، سربازی نرفته بود و زمانیکه برای وکالت رفت، مطب تعطیل شد و مطب دکتر هنوز همانطور هست. با آنکه امروز، آن ساختمان به خرابه‌ای تبدیل شده، ولی آن را به عنوان یادبودی از شهید پاک‌نژاد نگه داشته‌اند. ■



ساواک دستگیر می‌شد، به سرعت می‌رفت و آزادش می‌کرد، درحالیکه در زیرزمین منزلش اعلامیه چاپ می‌شد. البته در جاهای دیگری هم اعلامیه چاپ می‌شد. در هنگام فعالیتهای انقلاب و تظاهرات، دکتر، از دور این مراسم را هدایت می‌کرد.

البته دکتر همهٔ این کارها را با موافقت شهید صدوقی انجام می‌داد.

خانم داناژاده، بعد از پیروزی انقلاب که دکتر وکیل مجلس شد، آقای راشد، آقای مهرپور و شهید منتظر قائم کاندیداهای یزد بودند. از فعالیتهای آن زمان مطلبی دارید؟

البته من در تبلیغات انتخاباتی دکتر، خیلی فعالیت نداشتم، بیشتر پسرها بودند که رفت و آمد داشتند و محمود، پسر من هم کمک می‌کرد.

خاطرتان مانده است؟

در جریان و گیرووداری که به بچه‌ها تیر زده بودند، دکتر به بیمارستان رفته بود تا به مجروحان کمک کند و یکبار نیز هنگام سخنرانی در مدرسهٔ ایرانشهر قصد جان ایشان را کرده بودند که همزمان شده بود با اسارت برادرشان حاج سیدعباس آقا.

بعضی وقت‌ها در مطب، دکتر هم می‌دیدند و هم دوستانشان می‌آمدند و با هم جلسهٔ سیاسی می‌گذاشتند. آقای راشد می‌آمدند و صحبت‌های سیاسی می‌کردند.

البته دکتر، همیشه دوست داشت شهید شود. یکبار هم افراد ساواک ریختند و او را کتک زدند و کتفش آسیب دید.

آیا دکتر، سراغ مجروحان و زخمی‌ها می‌رفتند؟
بله، مجروحان و زخمی‌ها جرأت نمی‌کردند به بیمارستان بروند - از ترس ساواک- به همین خاطر، دکتر آنها را درمان می‌کرد. البته این مجروحان به بیمارستان افشار می‌رفتند و دکتر هم بسیار به آنها کمک می‌کرد.
در خصوص فعالیتهای دکتر، هنگام گیر افتادن برو بچه‌های انقلابی در یزد بگویید.
دکتر، طوری برخورد می‌کرد که اطمینان ساواک را جلب کرده بود، به صورتی که اگر کسی از طرف